

## برگهایی از اخلاق اجتماعی

محمد مهدی کریمی نیا

### تازه عروس و داماد خوشبخت

مادر، پسر و عروس در بیابان ثعلبیه به دامداری مشغول بودند. این سه نفر به نام‌های قمر، وهب و هانیه، زندگی آرام و ساده‌ای داشتند. وهب گوسفندان خود را برای چرا به دشت و صحرا می‌برد و شب باز می‌گشت. او تازه با هانیه عروسی کرده بود. هر سه مسیحی بودند. امام حسین (علیه السلام) با یاران خود در مسیر حرکت به سوی کربلا، چشمشان در صحرای ثعلبیه به خیمه سیاه سوخته‌ای افتاد. امام نزدیک آن خیمه رفت. دید پیرزن فقیری در آنجا زندگی می‌کند. او قمر مادر وهب بود. امام حال و روزگار او را پرسید. او گفت: روزگار می‌گذرد. ولی ما در مضیقه آب هستیم. اگر آب می‌داشتیم بسیار خوب بود. امام با او به کناری رفتند، تا به سنگی رسیدند، امام با نیزه خود آن سنگ را از جا کند. آب خوش‌گواری از زیر سنگ بیرون آمد. پیرزن بسیار شادمان شد و از امام (علیه السلام) تشکر کرد. هنگام خدا حافظی، امام حسین (علیه السلام) هدف از هجرت و حرکت خود را گفت و به آن مادر پیر فرمود: ما نیازی به یار و یاور داریم. وقتی که پسر تو وهب بازگشت، به او بگو به ما بپیوندد و ما در راه دفاع از حق و مبارزه با ظلم کمک کند.

امام رفت. پیرزن در حیرت فرو رفته بود، عظمت و کرامت و ضعیف‌نوازی و مهربانی امام فکر و قلب او را قبضه کرده بود. دلش می‌خواست با امام حرکت کند. صبر کرد تا عروس و پسرش وهب آمدند. آنان آب گوارای چشمه در کنار خیمه خود را دیدند. از علت پرسیدند. قمر جریان را برای آنان تعریف کرد. و پیام امام را نیز به پسرش ابلاغ نمود. این سه نفر شیفته امام شدند. بار و بنه خود را برداشتند و به سوی کاروان امام حرکت کرده و به حضور امام رسیده و اسلام را پذیرفتند و با سپاه امام (علیه السلام) با کمال عشق و علاقه به راه خود ادامه داده تا به کربلا رسیدند. نه روز از عروسی وهب و هانیه می‌گذشت. آنان ماه غسل خود را در کربلا کنار حسین (علیه السلام) و خاندان ارجمند ایشان گذراندند. سرانجام روز عاشورا و در هفدهمین روز عروسی خود، وهب و

هانیه به شهادت رسیدند. قمر با دلاوری‌های خود، حماسه‌ها آفرید و روسفیدی دو سرا را کسب کرد. اینک به چگونگی شهادت وهب و هانیه توجه کنید:

روز عاشورا فرا رسید. قمر به وهب گفت: پسرم برخیز و پسر دختر پیامبر (صلی الله علیه و آله) را یاری کن.

وهب گفت: مادرم حتماً یاری می‌کنم و کوتاهی نخواهم کرد.

امم وهب آن چنان پسرش را عاشقانه به سوی میدان دعوت می‌کرد، که گویی می‌خواهد کبوترش را به سوی میدان به پرواز درآورد. او اشک شوق می‌ریخت که جوان تازه دامادش، در رکاب حسین (علیه السلام) شاهد شهادت بنوشد. هانیه همسر وهب به خاطر غریب و این که با وهب تازه عروسی کرده بود، در آغاز در مورد رفتن وهب به میدان بی‌میل بود. و تحمل فراق وهب برای او سخت و رنج‌آور بود. ولی قمر اصرار داشت که وهب به میدان برود و می‌گفت: پسر من از تو راضی نخواهم شد مگر این که به یاری پسر پیغمبر بروی. پسر تو هرگز به شفاعت جد امام حسین (علیه السلام) نمی‌رسی مگر با رضایت امام و رضایت من.

سرانجام هانیه به وهب گفت: تو وقتی که کشته شوی وارد بهشت می‌گرددی و همنشین حورالعین می‌شوی. آنگاه مرا فراموش می‌کنی. اگر می‌خواهی دلم را آرام کنی، نزد امام حسین (علیه السلام) برویم در محضر او یا من عهد کن که مرا فراموش نکنی.

وهب و هانیه به حضور امام آمدند. هانیه به امام عرض کرد: من دو حاجت دارم:

۱. وقتی که وهب کشته شد، من بی‌سرپرست می‌شوم، مرا به اهل بیت خودت ملحق کن.
۲. وقتی که وهب کشته شد و با حورالعین محصور گردید، شاهد باش که او مرا فراموش نکند.

گفتار از دل برخاسته هانیه، امام حسین (علیه السلام) را متقلب کرد. قطرات اشک از چشمان حسین (علیه السلام) سرازیر شد. هانیه را آرام کرد و قول داد که به خواسته‌های او عمل شود.

وهب به میدان تاخت و رجز جانانه خواند و ایثارگرانه جنگید، و جماعتی را کشت و نزد مادر بازگشت و گفت: آیا از من راضی شدی؟

قمر گفت: از تو راضی نمی‌شوم تا در پیشگاه

حسین (علیه السلام) کشته گردی. او به میدان بازگشت و همچنان با صولت عجیب می‌جنگید به طوری که نوزده سواره و بیست پیاده را کشت. سپس هر دو دست او را قطع کردند.

همسرش هانیه عمودی برداشت و کنار شوهرش آمد و گفت: پدر و مادرم به فدایت در رکاب پاکان، با دشمن جنگ کن، وهب لباس همسرش را گرفت تا او را به خیمه‌ها برگرداند. ولی او می‌گفت: بر نمی‌گردم تا با تو کشته شوم.

امام حسین (علیه السلام) فرمود: از ناحیه ما بهترین پاداش به شما برسد، به خیمه‌ها برگرد هانیه بازگشت. وهب همچنان جنگید تا او را اسیر کرده نزد عمر سعد آوردند. عمر سعد که صلابت و دلاوری او را دیده بود، به او گفت: ما اشد صولتک: «چقدر صولت و رشادت سختی داری.»

سپس دستور داد گردنش را زدند و سر بریده او را به سوی لشکر امام حسین (علیه السلام) انداختند. مادرش قمر، سر او را گرفت و به آغوش کشید و خون صورتش را پاک کرد و گفت: «حمد و سپاس خداوندی را که با شهادت تو، مرا روسفید کرد»

سپس سر بریده فرزندش را به سوی دشمن انداخت. یعنی متاعی که در راه خدا دادم پس نمی‌گیرم. آن‌گاه عمود خیمه را از جا کند و به میدان رفت و دو نفر از دشمن را کشت. امام حسین (علیه السلام) فرمود: ای مادر وهب به خیمه برگرد، پسر تو اکنون با رسول خدا (صلی الله علیه و آله) است. او به خیمه بازگشت در حالی که می‌گفت: «خدا یا امیدم را ناامید نکن»، امام به او فرمود: ای مادر وهب امیدت برآورده است.

هانیه همسر وهب خود را به جنازه به خون غلطیده همسرش وهب رساند، خون‌ها را از پیکر او پاک می‌کرد و می‌گفت: «بهشت بر تو گوارا باد»

شمر وقتی که او را دید به غلامش رستم دستور داد او را بکشد. رستم با عمود بر آن نو عروس زد و او را کشت. و این نخستین زن و یگانه زنی بود که در کربلا در راه دفاع از حریم امام حسین (علیه السلام) به شهادت رسید.

وهب هنگام شهادت ۲۵ سال داشت. او و خانواده‌اش در روز عاشورا ده روز بود که به اسلام گرویده بودند. (۱)

# تازه عروس و داماد

## بدین سان با بدی باید برخورد کرد

شام در زمان خلیفه دوم فتح شد. اولین کسی که به حکومت شام گمارده شد، «یزید بن ابی سفیان» بود. یزید دوسال حکومت کرد و سپس مُرد. پس از او، حکومت این استان پر نعمت به برادر یزید، «معاویه بن ابی سفیان» واگذار گردید. معاویه، بیست سال تمام در آنجا، با کمال نفوذ و اقتدار حکومت کرد. حتی در زمان خلافت عمر، که به کسی اجازه داده نمی شد چند سال فرمانروایی یک نقطه را در دست داشته باشد، معاویه در مقر حکومت خویش ثابت ماند و کسی مزاحم او نشد. به گونه ای که بعدها به خیال سلطنت افتاد.

وی پس از بیست سال حکومت و پس از صحنه های خونینی که به وجود آمد، به آرزوی خود رسید و بیست سال دیگر به عنوان خلیفه مسلمین بر شام و بر بخش های کشور اسلامی آن روز حکومت کرد.

بدین جهت، مردم شام از اولین روزی که چشم به جهان اسلامی گشودند، در زیر دست «امویان» بزرگ شدند و چنان که می خوانیم «امویان» از قدیم با «هاشمیان» دشمنی داشتند. در دوران اسلام و با ظهور علی علیه السلام، خصومت امویان با هاشمیان شدید تر شد و در آل علی علیه السلام تمرکز یافت. بنابراین، مردم شام از روزی که نام اسلام را شنیدند و به دل سپردند، دشمنی آل علی علیه السلام را از ارکان دین می شمردند. داستان زیر با توجه به این واقعیت، اتفاق افتاده است:

«روزی یکی از اهالی شام به مدینه آمد. چشم او به مردی که در کنارش نشسته بود افتاد. توجهش جلب شد. پرسید: این مرد کیست؟

گفتند: او، حسین فرزند علی علیه السلام است!

تبلیغات گسترده ای که سالیان متمادی برخاندان رسالت روا شده بود، به گونه ای بر روح و روان آن مرد رسوخ کرده بود که برای رضای خدا، آنچه می توانست دشنام و ناسزا نثار حسین بن علی علیه السلام نمود!! همین که سخنان جسارت آمیز او پایان یافت و

عقدۀ دل خود را گشود، امام حسین علیه السلام بدون خشم و ناراحتی، نگاهی پر مهر و عطوفت به او کرد و پس از خواندن چند آیه از قرآن کریم - مبنی بر حُسن خلق و عفو و اغماض - به مرد شامی فرمود:

«ما برای هر نوع خدمت و کمک به تو آماده ایم.»

آنگاه از او پرسید: آیا از اهل شام هستی؟

گفت: آری

فرمود: من با این منش آشنایی دارم و سرچشمۀ آن را می شناسم. سپس افزود: تو در شهر ما غریبی. اگر احتیاجی داری، حاضریم به تو کمک دهیم. حاضریم در خانه خود از تو پذیرایی کنیم. حاضریم تو را بپوشانیم. حاضریم به تو پول دهیم.

مرد شامی که منتظر واکنش تند بود و هرگز گمان نمی کرد با چنین گذشت و عطوفتی برخورد کند، چنان متقلب گشت که گفت: آرزو داشتم در آن هنگام زمین شکافته می شد و من به زمین فرو می رفتم و این گونه نشناخته و ناآگاهانه گستاخی نمی کردم. تا آن ساعت برای من، در روی همه زمین کسی از حسین و پدرش منفور تر نبود، اما از آن پس کسی نزد من محبوب تر از او و پدرش نیست! (۲)

منبع .....

۱. ر.ک: محمد مهدی اشتهازی، **سوغنامه آل محمد علی علیه السلام**، ص ۲۰۹-۲۱۲
۲. محمد علی کریمی نیا، **تربیت اجتماعی**، ص ۱۰۴-۱۰۶

## قصه کربلا و سفیر روم

سر مقدس امام حسین علیه السلام را به همراه اسرای کربلا وارد شام کردند. آن گاه سر آن حضرت را در مجلس یزید وارد نمودند.

سفیر روم که شاهد این صحنه های دلخراش بود، رو

به یزید کرد و گفت: این سر کیست که در مقابل توست؟ یزید با تعجب پرسید: چرا این سؤال را می کنی؟ گفت: چون به روم بازگردم، از من درباره آنچه که دیده ام سؤال کنند. باید علت این شادی و سرور را بدانم که با قیصر روم در میان بگذارم تا او نیز خشنود گردد! یزید گفت: این سر حسین پسر فاطمه دختر محمد است.

سفیر پرسید: این محمد، همان پیامبر شماست؟!

یزید گفت: آری!

سفیر دگر باره پرسید: پدر او کیست؟

یزید گفت: علی ابن ابی طالب، پسر عموی رسول خداست.

سفیر گفت: نابود گردید با این چنین آئینی که دارید!! دین من بهتر از دین توست! زیرا پدر من از نبیره گان داود است و میان من و داود، پدران بسیاری قرار گرفته اند و مرا پیروان آئین احترام کنند و جای شرم آن خری که عیسی یک بار بر آن سوار شده بود در کلیسایی است که مردم به زیارت آن می روند. شما فرزند پیغمبر خویش را می کشید! با این که جز دختری در میان واسطه نیست!! این دین شما چگونه دینی است؟! در نقل دیگری آمده است: یزید چون این سخنان را شنید گفت: باید این نصرانی را کشت که ما را در مملکت خود رسوا نمود!

سفیر چون چنان دید گفت: اکنون که مرا خواهی کشت پس این سخن را نیز گوش کن! شب گذشته رسول خدا را در خواب دیدم. او مرا به بهشت مرده داد. و من از این خواب بس در حیرت بودم. اکنون تعبیر آن خواب بر من آشکار شد که آن بشارت درست بوده است. سپس شهادتین را گفت و سر مبارک امام را به سینه گرفت و می بوسید و می گریست تا او را گشتند.

در روایتی آمده است که: اهل مجلس به هنگام قتل فرستاده پادشاه روم، از سر مقدس شنیدند که با صدایی رسا و بیانی شیوا فرمود: «لا حول و لا قوۀ الا بالله»! (۱)

منبع .....

۱. علی نظری منفرد، **قصه کربلا**، ص ۴۹۸-۴۹۹

# دختر شپش

